Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

❋اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون❋

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

فصل چهارم

نفرت قدیمی

متاسفم که نا امیدت کردم

در یک چشم بر هم زدن دو سال گذشت و ارتش مرزی شمالی وظیفه اش را به اتمام رسانید.

ارتش صدهزار نفره کنار اب اردو زدند، بعد از یک روز سفر دیگر بالاخره میتوانستند با افتخار به خانه های خود بازگردند. تهذیبگران برنج های خود را در تنور های زمینی[1] پختند، به اسبهای خود غذا دادند و لباسهایشان را شستند.

اب رودخانه در نور خورشید در حال غروب میدرخشید، جانوران روحانی در حاشیه رودخانه خوابیده و مردان در آبهای زلال و کم عمق حمام میکردند.

"هی، میشه پشتمو بشوری؟ فردا داریم برمیگردیم خونه و منم مثل میمونی ام که تو گل غلت زده، مامانم انقدر به جونم غر میزنه تا بمیرم."

"داداش یه کمک بکن من ریشامو بزنم، خودم نمیتونم درست بتراشم."

گروهی از انان کنار رود جمع شده بودند و از ته دل میخندیدند، سربه سر یکدیگر میگذاشتند، در شستن همدیگر کمک میکردند؛ نگاه صورتشان نمیتوانست خوشحالی شان را مخفی نگه دارد.

مادران چشم انتظار، رویای عاشقی در بهار، پسر از راه دور می اید از کار[2].

---

[1] یه روش پخت قدیمی که تو زمین چاله میکندن و قابلمرو میزاشتن توش،بخار پز میشده غذا یجورایی...

[2] یه شعره (سعیمو کردم قافیه داشته باشه😂)

عده در انتظار دیدار خانواده خود بودند، عده ای میخواستند ازدواج کنند؛ هر یک با امیدها و ارزوهای خودش به خانه بازمیگشت.

در تمام ارتش احتمالا مو شی تنها کسی بود که انتظار چیزی را نمیکشید.

پدرمادرش فوت کرده بودند و همسر یا معشوقه ای نداشت. تمام پایتخت امپراطوری چانگهوا منتظر بازگشت او بود اما در سراسر ان شهر با هزاران نور، حتی یک شمع هم تنها بخاطر او روشن نشده بود.

در میان چشمانش گرمایی دیده نمیشد، تنها خاکسترهای نیمه جان جنگ های چند سال گذشته باقی مانده بود.

"شی-هه جون، ما فردا برمیگردیم شهر، و شما میتونین دوباره پرنسس منگزه رو ببینین." یو چنگ چینگ که تازه حمام کردنش را تمام کرده بود، وقتی از کنار رودخانه برمیگشت به مو شی برخورد. با چهره ای که شیطنت از ان میبارید گفت "امیدوارم که تجدید دیدارتون[۳]— "

"اگه دوس داری پرتت کنم وسط رودخونه، ادامه بده."

یو چنگ چینگ فورا خفه شد و صادقانه به او تعظیم کرد :"...ژنرال مو، من باور دارم شما در این زندگی به وارستگی[۴] دست پیدا میکنید."

مو شی او را نادیده گرفت و کنار رودخانه ایستاد و به کوه های سرد و سیاه دوردست خیره شد.

---

[۳] این یه لغتی هس که معادل فارسی نداره و منظورش تجدید دیدار تازه عروس داماداس...

[۴] به مرحله آخر تناسخ در بودیسم اشاره داره ، جایی که یک بودایی حقیقت زندگی رو پیدا می کنه و به نیروانا (سعادت کامل) می رسه و دوباره متولد نمی شه. اینجا یو چنگ چینگ فکر می کند مو شی انقدر پاکه که ممکنه بعد از این زندگی به رستگاری برسه.

بعد از دو سالی در قلعه نظامی گذرانده بود، تقریبا هزار شبانه روزی میشد که به خانه برنگشته بود، در واقع نمیدانست حال پرنسس منگزه این روزها چگونه است.

همینطور گو مانگ...

چشمان مو شی اندکی تیره گشت.

دو سال پیش، گو مانگ توسط کشور لیائو به عنوان هدیه صلح به پایتخت امپراطوری فرستاده شد، و در لحظه ورودش شورش به پا شد–

"هاهاها، وقتی دروازه های شهر باز شد و فرستاده ها وارد شدن و دیدیم اون ژنرال گو بدنام چه شکلیه، هممون شوکه شدیم."

"وای عالـــــی بود! تا اخر عمرم اون صحنه یادم نمیره!"

ان چه صحنه ای بود؟ مو شی هنوز در تاریکی بی خبری مانده بود. تمام چیزی که می دانست این بود که به نظر می رسید در ظاهر گو مانگ مشکلی وجود داشته.

اما مشکل چه میتوانست باشد؟
دستش کنده شده بود یا پایش را از دست داده بود؟ چشمانش کور شده یا لال شده بود؟

او هیچ سرنخی نداشت.

با مقام کنونی اش، پرس و جو پیرامون چنین موردی شانش را سوال میبرد. بعلاوه او انسانی انزوا طلب بود، و تمام سربازان عمیقا برایش احترام قائل بودند. تهذیبگران که هنوز مشغول گفتوگو بودند با دیدن او بلافاصله ساکت شدند و مودبانه ادای احترام کردند "ژنرال مو."

مو شی حرفی برای گفتن نداشت پس فقط به نشان تصدیق سر تکان داد، برای مدتی ایستاد، سپس در سکوت با بی تفاوتی دور شد.

معاون کل یو راجب این مورد چند باری دم گوشش پچ پچ کرده بود اما این مردک یو چنگ چینگ هیچ وقت نمیتوانست راست و درست حرفش را بزند؛ اگر ده بار به موضوعی اشاره میکرد، هر ده بار داستانی متفاوت میگفت. مو شی ادم محتاطی بود و هرگز برای پرس و جو کردن پیشقدم نمیشد، بنابراین تا امروز هنوز تصوری از وضعیت گو مانگ نداشت.

تمام چیزی که میدانست این بود که گو مانگ هنوز نمرده است.

و همین کافی بود.

بعد ظهر بود. موشی تنها درون چادر دراز کشیده و به صدای سوت مانند باد و غذا خوردن پرندگان ابی گوش میداد، غلت زد و چرخید، نمیتوانست بخوابد.

در مبارزات گذشته او بیشتر همراه گو مانگ بود. حتی اگر باهم نبودند، گو مانگ همیشه خارج از شهر منتظرش میماند تا بازگردد.

نمیتوانست به گذشته فکر نکند. چطور کارشان به اینجا رسید؟

حالا که فکرش را میکرد، همه چیز از قبل پیش بینی شده بود.

وقتی برای اولین بار گو مانگ را دید هنوز یک برده بود، اما در قلب این برده روح و بلندپروازی یک سرباز وجود داشت.

گو مانگ همیشه دوست داشت کاری بزرگ انجام دهد.

متاسفانه زمامداری در نه سرزمین خونی و اجدادی بود. گرچه امپراطور پیشین نسبت به او و استعدادش مهر و محبتی ویژه داشت و به استثناء مقام ژنرال را به او اعطا کرد، اما پس از درگذشتش، امپراطور جدید برای گو مانگ که اصل و نسبی نداشت ارزشی قائل نشد.

به او حسد میوزید، نسبت به او بدبین بود و در اخر قدرت و اختیاراتش را گرفت.

حتی کاری کرد که گو مانگ دیگر قادر به تحمل ان نبود.

مو شی با هر دو چشم خود تماشا کرد که او چگونه به ورطه نابودی کشیده شد.

او یکبار به عنوان یک دوست نزدیک به گو مانگ تسلی داد، و یکبار هم به عنوان یک همرزم با او بحث کرد. در ان زمان، هر دو آنها مسئول دیوان امور نظامی شدند. گومانگ روحیه نداشت و بی انگیزه بود و از انجام وظایف سر باز میزد. مو شی او را در فاحشه خانه، غرق موسیقی و شراب، پیدا کرد. او سرش را روی دامان نرم و لطیف یک روسپی قرار داده بود، با دیدن مو شی، جفت چشمان گیجش را بست و با لبخند تلخی گفت "شی-هه جون، اومدی."

مو شی آشفته و عصبانی بود، در را بر هم کوبید و با قدم های بلند به سمت او رفت؛ جلوی چشمان متعجب همه، به گو مانگ سیلی محکمی زد و گفت "توی لعنتی میخای بقیه عمرتو اینطوری تلف کنی؟"

گو مانگ مستانه پوزخندی زد، دستانش را دور گردنش قلاب کرد و با لحنی صمیمانه از او پرسید: "اره درسته، ارباب بزرگ مو. توام می خواهی همراه من به کثافت کشیده شی؟"

"گمشو!"

گو مانگ از خنده ترکید.

گفت بود، *مهم نیست، اخرشم، تو نجیب زاده ای، و من برده.*

میدونم از اینکه من کثیفم متنفری.

اینم میدونم که مهم نیست سربازای زیر دست من چقدر سخت کار کنن، مهم نیست چقدر خون ریخته بشه و چقدر جون از دست بره، هیچکدوم حتی ارزش گفتن به امپراطور هم نداره. تقصیر کی بود که ما لایق تمرین تهذیبگری نباشیم؟ خود ما بودیم، خودمون بودیم که میدونستیم بی اصل و نسب و پســـتیم ولی به زور خواستیم جلو بریم.

بعد از ان،گو مانگ به خارج از پایتخت اعزام شد.اما هرگز برای ثبت گزارش بازنگشت.

مردم فکر میکردند بر اثر حادثه ای مرده؛ در ان زمان بسیاری از دختران شیفته او عزا گرفته و برایش خون گریستند.

اما یک روز، خبری ناگهانی از خطوط مقدم گزارش شد که گفته شده بود سربازان شاهد هیئت گو مانگ در میان صفوف جنگی کشور لیائو بوده اند.

گو مانگ از کشور خود فرار کرده بود[۵].

این رسوایی مثل باد در سراسر چانگهوا پیچید، و شعله های خشم همگان را برافروخت، بنظر میرسد تنها قلب مو شی ست که یخ زده.

---

[۵] یجورایی مثل پناهنده سیاسی شدن الانه. گو مانگ از کشور خودش فرار کرد رفت اونجا پناهنده شد.

او باور نکرد.

او هرگز باور نکرد تا زمانی که با چشمان خودش دید.

دریاچه دونگتینگ را مه ای غلیظ در بر گرفته بود،کشتی های جنگی و هیولاهای ابی درگیر نبردی تنگاتنگ بودند. تاکتیکهای جنگی کشور لیائو به قدری آشنا بود که ذهن مو شی را تکه تکه می کرد— این نوع سبک جنگیدن زیرکانه و بی پروا چیزی بود که قبلاً بارها روی میز شن[۶] گومانگ و در میدان جنگ تک تک مبارزات نظامی پر افتخار ارتش وانگبا دیده بود.

در ان زمان مو شی به سرلشکر گفت که باید فوراً عقب نشینی کرده و جنگ را متوقف کنند، وگرنه تمام سربازان پیشرو در کف دریاچه دفن خواهند شد.

"تو حریف گومانگ نمیشی."

سرلشکر به حرف هایش اعتناء نکرد: "گو مانگ اندازه گه هم ارزش نداره. تو فکر کردی با خون اصیل و پاکی که از خدایان بهم رسیده نمیتونم یه برده پست و بی اصل و نسبو شکست بدم!؟"

در چشم پیرمرد نجیب زاده با ان قیافه متکبر و ریش های سفیدش،گو مانگ کوچکترین اهمیتی نداشت.

و بدین ترتیب اتش جنگ زبانه کشید.

سرلشکر که در گذشته بعد از هر جنگی که تحت رهبری گو مانگ بود بدون هیچ صدمه ای بازمیگشت، برای اولین بار، توسط کشتی های جنگی کشور لیائو کاملاً

---

[۶] میز شن همین میزایی که برای برنامه ریزی های جنگی و ارایش سربازا و... ایناس.

شکست خورد. قایق های معنوی با صدای بلند یکی پس از دیگری منفجر شدند، هیولاهای ابی از اعماق دریاچه برخاستند و تهذیبگران را با دندان قطعه قطعه کردند. اسمان با شعله های اتش به سرخی گرایید، اب به رنگ خون درامد.

در میان یاس و شکست، مو شی به کشتی اصلی[۷] کشور لیائو نزدیک شد در حالیکه تنها شمشیرش را با خود داشت.

همه چیز مانند جهنم میسوخت، دود سیاه بی وقفع بلند میشد. لیائو کشوری بود که تهذیبگری شیطانی را تمرین میکرد و نفرین های تهذیبگرانش بی رحمانه و شرورانه بود. صدها نفر از انان به قصد کشت به سمت مو شی هجوم بردند —

"وایسید."

صدایی اشنا داخل کشتی پیچید. هیئتی تلوتلو خوران از میان سایه های اتاقک کشتی پدیدار شد.

یکبار دیگر، او گو مانگ را دید.

نقش صورت گو مانگ مانند قبل ظریف و زیبا بود و حالتی شیرین و بچگانه را به همراه داشت. پوست افتاب سوخته اش تیره تر شده بود، بدنش محکمتر از قبل بود اما جفت چشمانش بدون تغییر باقی مانده بود، درست مثل همیشه سیاه و درخشان، گویی میتواند به هر فریبی در دنیا پی ببرد. بالا تنه اش برهنه بود، کمر محکم و باریکش در چند لایه باند پیچیده شده بود. روپوشی سیاه شانه هایش را پوشانده بود. سربندی خون آلود به پیشانی اش بسته بود — سربندی که از سر سربازی فداکار از ارتش سلطنتی چانگهوا کند شده بود.

---

[۷] ترجمه تحت الفظیش میشه کشتی برج اصلی که نوعی ناوبر دریایی باستانی چین بوده که اصولا به شکل یه قلعه شناور بوده و حکم کشتی مرکزی ناوگان داشته.

او با بی اعتنایی به کنار کشتی تکیه داد ، چشمانش را باریک کرد و به جلو نگاه کرد سپس آرام خندید "شی-هه جون، خیلی وقته ندیدمت."

باد وحشی دیوانه وار میخروشید.

مو شی بالاخره این خیانتکار را با چشم های خودش دید. ان کثافت سرکش را.

چطور ممکن بود—؟

او حس میکرد که کشور لیائو ملتی ست که تنها برای وحیشگری و جنگ ارزش قائل میشود. گو مانگ ذاتا انسان پاک و با اخلاقی بود پس حتی اگر چانگهوا را ترک میکرد نباید به خاک لیائو میرفت.

اما الان...

او چشمانش را بست و احساساتش را فرو برد، و بعد از مدتی طولانی سکوت تنها توانست دو کلمه بر زبان بیاورد "گو مانگ..."

"هم؟"

با صدایی که سعی در سرکوب لرزش ان داشت گفت "... تو خودتو قاطی همچین چیزایی کردی...؟"

گو مانگ زیر نور شعله های اتش خندید، موهای سیاهش که در دو طرف صورتش ریخته بود در باد تکان میخورد، مشتش را به ارامی را باز کرد:" مشکلی داره؟"

"..."

"بنظرم خیلیم بد نیست، کشور لیائو برای ادمای با استعداده ارزش قائل میشه. حتی اگه تهذیبگریشون در هنرهای شیطانی اشتباه باشه، مردمش انصاف دارن."

گو مانگ این را گفت و به سربند ابی طلا کاری شده روی پیشانی اش اشاره کرد.

"این نوع سر بند مال اونایی که خون پاک نجیب زاده هارو دارن، مهم نیست من چقدر زندگیمو فدای کشورت کنم، یا چه موفقیت های بزرگی بدست بیارم، بخاطر اصل و نسبم هیچ وقت نمیتونم یکی از اینا داشته باشم.... میدونی کم اوردن یعنی چی؟"

گو مانگ خندید.

"نمیتونم همچین چیزیو قبول کنم."

مو شی با عصبانیت گفت "این سربند فقط مال کسایی که اجدادشون قهرمانایی بودن که خودشونو فدا کردن، درش بیار!"

گو مانگ سربند ابریشمی خونی را لمس کرد، همه چیز برایش سرگرم کننده بنظر میرسید "عه اینطوریه؟ اینو یه تهذیبگر نسبتا جوون پوشیده بود. زیردستای من سرشو بریدن، من دیدم این سربند خیلی با سلیقه و ظرافت درست شده. با خودم گفتم حیف یه مرده بپوشتش پس برش داشتم تا یکم باهاش بازی کنم، چیه؟ نکنه توام میخای؟"

گوشه لب هایش با لبخندی بی رحمانه بالا رفت "تو خودت باید یکی داشته باشی، چرا داری سر این با من دعوا میکنی؟"

مو شی بسیار خمشگین بود و به تندی تشر زد "درش بیار!"

گو مانگ با اینکه صدایش به خطر امیخته بود، به نرمی گفت "شی-هه جون تنهایی اومدی تو لونه دشمن، چرا یه ذره هم تواضع و نزاکت از خودت نشون نمیدی؟ واقعا فکر کردی احساس و عاطفه برام مهمه و جرات ندارم بکشمت؟"

او سرنیزه معنوی تیره رنگی بیرون کشید که در هاله ای سیاه پوشانده شده بود.

گو مانگ گفت "امروز تقریبا همه نیروهای شما تو ابهای دونگتینگ غرق شدن. مو شی، هر چقدرم که قدرتمند باشی، تهش فقط یه معاون کلی و نتونستی اون مردک پیر نجیب زاده رو متقاعد کنی، انقدر احمقه که باعث میشه بخام خون بالا بیارم. این همه مردن ولی اون نیومد برای بخشش التماس کنه، با این اینحال تو صاف اومدی تو قلمرو دشمن، با خودت نگفتی چقدر خطرناکه؟"

"....."

گو مانگ پوزخند زد "میخوای همراه سربازای چانگهوا که تو جنگ کشته شدن خاک شی؟"

مو شی جواب نداد، بعد از لحظه ای سکوت، به سمت او قدم برداشت.

"....."

چکمه های نظامی اش ردپاهایی از خون تازه روی عرشه به جا گذاشت. مو شی بالاخره دهانش را باز کرد "گو مانگ، میدونم چانگهوا بهت مدیونه، و منم بهت مدیونم."

"تو در حق من کارای زیادی کردی، پس امروز، باهات نمیجنگم."

گو مانگ پوزخند زد "دوست دارم تلاش کردنتو ببینم."

"ازم پرسیدی میخوام همراه سربازایی که جونشو فدا کردن دفن شم یا نه ...اگه مرگ من باعث میشه تو کشور لیائو رو ترک کنی،" قدم به قدم نزدیکتر شد "پس باشه، زندگی من مال تو."

گو مانگ خندیدن را تمام کرد و با چشمانی تیره خصمانه به او نگریست "....من واقعا میکشمت."

مو شی جواب این حرفش را نداد، نگاهی سریع به سربند ابریشمی ابی طلاکاری شده خون آلود روی پیشانی گو مانگ انداخت، و قبل از انکه سیر نگاهش به ارامی پایین بیاید و با صورت گو مانگ تلاقی کند گفت "پس فقط منو بکش. و بعد از اینکه اینکارو کردی، یادت باشه برگردی."

این اخرین باری بود که مو شی سعی کرد او را بازگرداند.

عقابی سفید از بالای دکل گذشت، سرنیزه برق زد –
صدای خنده ای ارام به گوش رسید.
تیغه سرد بی رحمانه به قلبش هجوم برد!
قطرات خون از زخم بیرون چکید...

"بهت گفتم میکشت."

تیغه هنوز درون تن مو شی مانده بود. گو مانگ برای چند لحظه مکث کرد سپس ناگهان لبهایش با پوزخندی بالا رفت و با تمسخر گفت" فکر کردی کی هستی؟ به چه حقی با من بحث میکنی؟ فکر کردی اگه بمیری، من احساس گناه میکنم و برمیگردم؟ احمق نباش!"

گردنش را بالا گرفت و با بی اعتنایی به پایین نگاه کرد سپس اهی کشید "میدونی به عنوان یه ژنرال یا سرباز، یا انسان، نمیتونی خیلی احساساتی باشی."

وقتی این را گفت، ارام خم شد و روی یک زانو نشست، ارنجش را با راحتی روی زانو اش گذاشت، و با دست دیگر سرنیزه را که از ان خون میچکید محکم گرفت و با نیشخندی که بر لب داشت ان را بیرون کشید.

خون همه طرف پاشید!

گو مانگ با سر نیزه که به خون اغشته بود صورت مو شی را بالا اورد.

"فکر نکن نمیفهمم نقشت چیه. شی-هه جون اینجوری نیست که نخوای با من بجنگی. چون میدونی هیچ شانسی برای بردن نداری، میخوای زندگیتو سر وجدان من قمار کنی."

خون قرمز روشن به ارامی تا جلوی لباسهایش رسوخ کرد، اما در ان لحظه مو شی دردی را حس نکرد.

تنها چیزی که حس کرد سرما بود.
سرمایی وحشتناک....

چشمانش را بست.
اشتباه میکنی. اینطور نیست.
اگه ممکن بود، من هرگز حتی به جنگیدن با تو فکر هم نمیکردم.

تو به من نور دادی، به من گرما دادی، تمام خونی گرمی که در قلب من جریان داره همش بخاطر توعه.

بدون تو، امروز من اینجا نبودم.

گو مانگ با بی تفاوتی گفت "متاسفم که نا امیدت کردم."

"...."

"مو شی اگه امروز من جای تو بودم و تو همچین شرایط وحشتناکی گیر میافتادم ترجیح میدادم زندگیمو به خطر بندازم تا اونارم با خودم نابود کنم نه اینکه اینجور با بی گناهی سعی کنم حریفمو مجاب کنم برگرده."

"به عنوان پایان برادریمون، این اخرین چیزیه که میتونم یادت بدم."

اخرین صحنه ای که مو شی قبل از از دست دادن هوشیاری اش دید تهذیبگران کشور لیائو بود که بر سطح اب روی شمشیرهایشان پرواز میکردند و با بیقراری میگفتند "ژنرال گو، قوای کمکی داره از شمالی شرقی میاد، اینا نیروی اصلی تهذیبگرای درمانگر منگزه هستن، ببینید –"

موشی قبل از شنیدن بقیه ان طاقتش تمام شد، به جلو خم شد و روی عرشه اغشته به خون افتاد و از حال رفت.

در این نبرد خونین، چانگهوا تایید کرد که گومانگ خیانتکار به کشور لیائو پناهنده شده و زندگی خود را به تاریکترین ملت در کل نه سرزمین تقدیم کرده.

بخاطر تصمیم اشتباه سرلشکر، خسارت سنگینی به ارتش تحمیل شد، تعداد بازماندگان نیروی پیشتاز ده هزار نفری کمتر از صد نفر بودند، و مو شی نیز قبل از به هوش امدن چندین روز در بستر بیماری افتاده بود.

گو مانگ سینه او را سوراخ کرد اما برنگشت.[۸]

گو مانگ مدتها پیش حرفی زده بود— ان زمانی که هنوز شهر سلطنتی را ترک نکرده بود—

"مو شی، راه پیش رومو بستن، جاییو ندارم برم، تنها کاری که میتونم بکنم لمس کردن ته جهنمه."

بعد از انکه این حرف را زد از پیشخدمت کوزه شراب خواست.

در کوزه را برداشت،به پهنای صورت خندید و شراب ریخت، یک فنجان برای خودش و فنجان دیگری برای مو شی.

با صدای "تیک"، فنجان های نوشیدنی یکدیگر را لمس کردند، قطرات شراب بیرون ریخت؛ چشمان گو مانگ برق زد "بیا، یه فنجون دیگه باهام بنوش...
گو مانگ-گِ گِ[۹] تو قراره از این به بعد پسر بدی باشه."

ان زمان مو شی حتی سرش را تکان داده بود و فکر می کرد که او بیش از حد بی شرم است که درباره چنین چیزهایی شوخی میکند.

او سالها بود که برادرش را میشناخت، انقدر مهربان و دل رحم بود که ازارش به مورچه هم نمیرسید. چطور ممکن بود کسی که انقدر به امپراطور جدید وفادار بود به ادمی شرور تبدیل شود؟

نتیجه چه بود؟ زیردستان ان امپراطور جدید همرزمش را به کشتن دادند.

و خود ان امپراطور جدید تقریبا او را به کشتن داد.

---

[۸] اینجا منظور از برگشت، برگشتن به راه درست و توبه کردن هم منظور هست.

[۹] یه روش غیر رسمی و کیوت برای گفتن برادر بزرگتر.

"خوشبختانه، پرنسس منگزه بلافاصله با عجله برای نجاتت اومدن. اون سر نیزه یه سلاح اسمانی از کشور لیائو بوده که به سم شیطانی اغشته بوده. اگه یکم دیرتر رسیده بود، دووم نمیاوردی. رد زخم رو سینت مونده، باید چند ماه اینده رو استراحت کنی...."

مو شی یه کلمه هم از انچه تهذیبگر درمانگر بعد از ان گفت را نشنید، سرش را پایین اورد تا سینه باندپیچی شده اش را ببیند. گوشت فاسد خارج شده بود اما همراه ان چیز دیگری نیز از قفسه سینه اش بیرون کشیده شده بود که باعث میشد احساس پوچی کند، احساس درد، احساس درگیری، احساس نفرت.

تا اینکه گو مانگ به مجازات گناهانش رسید و به پایتخت قدمی بازگردانده شد...

تنها ان زمان بود که مو شی احساس کرد خونریزی زخم روی سینه اش بالاخره بند امده.

اما هنوز درد میکرد.

سالها بعد، در آستانه بازگشت ارتش مرزهای شمالی، مو شی قادر به خوابیدن نبود، تنها در چادرش نشسته و شقیقه هایش را با انگشت ماساژ میداد، نوک انگشتانش ناخودآگاه چشمان خیسش را مالید.

سرش را برگرداند، نور بی جان شمع نیمرخ سرد و سختش را روشن کرد، چشمانش را بست.

گو مانگ.....

گو مانگ.

هیچ شکی نبود که مو شی مامور شایسته ای بود، بر ضد خائنان بود، از او کینه داشت و میدانست که او گناهکار است.

اما میان مژه های لرزانش، انگار گو مانگ را از دوران تعلیمشان میدید، ان صورت روشن و خندان که شیطنت از ان میبارید، ان لبخندی که وقتی خوشحال بود دندان های نیش کوچکش را نشان میداد و چشمانش که درخشان تر از هر ستاره ای بود تا حالا دیده. در ان زمان که خورشید به روشنی میتابید و سخنرانی بزرگترها طولانی و خسته کننده بود، گو مانگ روی میزش خم میشد و مخفیانه کتاب دست نویس و مبتذلش[۱۰] را مینوشت، و بی نهایت از خودش راضی بود که تمام دختران درون کتاب عاشقش هستند.

در ان زمان، هیچکدام از ان دو نمیدانستند چه اینده ای انتظارشان را میکشد.

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: مو شی سکسی و نادیده گرفتن احساسات

"چرا با من امتحانش نمیکنی؟ منم بزرگ شدم، به خواهرم نمیبازم."

"برو کنار."

---

[۱۰] اینجا از self-insert erotic book اسم اورده...self-insert به کتابایی میگن که قهرمان داستان خود نویسنده اس... عاقا در کل اینجا گو مانگ داشته یه کتاب فیکشن خاکبرسری مینوشته که خودشم نقش اولش بوده... بگردم ♡

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ: میگما،میشه بگی من تا کی قراره فقط تو دیالوگا / خاطرات/ مونولوگا / پیش گفتارا زندگی کنم؟؟؟؟!!!!!

مو شی: وقتی درست رفتار کنی.

گو مانگ: من همیشه یه ددی فاکی و خفن و عالیم!

مو شی: مراقب حرف زدنت باش.

گو مانگ: من یه ارتشی گردن کلفتم! اگه به خودم نگم ددی.... ببینم نکنه تو انتظار داری یکی دیگرو اینطوری صدا کنم؟؟!

مو شی: اگه گوش نکنی، مجبور میشم یه چپتر دیگرو قفل کنم. (مترجم: به دلیل وجود صحنه های خاکبرسری احتمالی! گرفتین دیگه؟!؟.... حرف گوش نکردن ← تنبیه ← 🔞 ← وجود صحنه های خاکبرسری ← قفل چپتر!)

گو مانگ: برادر بزرگ، رئیس، ارباب، شوهرم،عزیزم، سرورم، عشقم، جونم، نفسم، هر چی میخای صدات میکنم، بیا راجبش حرف بزنیم...

مو شی: باشه، برو تو تخت.

گو مانگ: ؟؟؟